

Cat
407

۲۰۷۷
دیوان خلیل

شد بعشق او مرا که مطلبی حاصل شد
خویش صد مدعی ندارد ارم منور

سوده عشق او را بی من و شادم خلیل

از سر شک نیستی در خدا ارم منور

شد و لخم از غم و مهر ترا دارد منور	سازم شکست ندی با و جاد ارم منور
خاک کرد و استخوان اهل دنیا دیر تر	آرزوی سایه بابل خدا دارد منور
کی یک چو از سر دوست بر دارد	صد تیغ تو زخمی در قفا دارد منور
کی در تن در قباخی خسروی عریان	جامه کلدوری ز نقشبوریا دارد منور
کل پیشان سید ما ز تربت رسالت	خاک گشت و حسرت جاک قبا دارد منور
مرد صد آتش گده	آتش عشق تو ام در سینه جاد ارم منور



راحت دنیا شنیدم عیش خوانی بود	ریخ او دیدم بعد از اضطرابی بود
میشود نایده چیران شد بستان هرگز	روی دنیا طلعت زرقعانی بود
حاصل تحصیل معلولت خونی پیش	بخش کفتم شرح او کتابی بود و بس
ذوق بریان کردن دلائل انی کرد	با دماغت شناسا بوی کبابی بود و بس
ای ندیده نوح و حشریم ظاهر تو	انجمان روشن ز ماه و فغانی بود و بس
نما خوش تقدیر را در تدبیر ما خبری نشناخت	آنچه افرو دیدم ریخ اضطرابی بود و بس
الف جانگاه یار از زامی انهم بود	نما خوشی جوی عبانی بحسابی بود و بس
کفتمت دیگر که کر چه کمراری شد	عیش دنیا خوار و غمزدی خورد و بی بود و بس

نیت از زمانش فی الجمله صحیح است
چون بکین من از برای کمال صحت

بسمند کرد و کوی عشق و چاه
نشد و یار و در کاشانه ام

حسرت زده ام روی نظر سوی که دارم
چو دشنه ام حجابی برپیلوی که دارم
امروز که از دیو و جرم روی تنابم
دانشنامه ذوق سرکوی که دارم
ای کعبه روان و زلف مستقیم که آید
محراب نیاز زخم ابروی که دارم

شعاعه
کجا برانام

شیخ محمد بن ابی بکر

باز غنچه جلال حاصل

مجلس است و در این مجلس

ساده از نقش

چون میں نے جوہر چھین
سے میں نے نام

حاصلیم از دست خیرین

در حقیقت اصل است

سوی سرفروشی

می بیند و می بیند

مجلس اخبار اسلام

وزیر

بسم الله الرحمن الرحيم

از نایاب کتب خطی

تقریباً

سخت از حدیث امام
از حدیث امام

و این باشد که در

که جام جمجمه کاسی بسوزد
خواهی بخرم کفنی که خود فروشم
کوشی زبان من تو شدم کویا سوزی
من بندگی ستیام من خواجگی نروم

نه دل در سینه پنداری کم مرغی قفس دارم
چو گویم جام از می بوسه زان لب سوز دارم

هر لحظه چون خمی زکی بود بچشم
چرخند خود تناسی کمرست در تقیم
بحرف عشق بستی بن شمع بایم
تا بنده تو باشم تا خواجهم تو باشم

دل من مستطید سیر کل روی موس دارم
حریف زخم ای ساقی غلط انداز دارم

نورانی از نورانی که از نورانی

موسم و زمانه



شوری دارم به خون هم . عشقی بدل از خون فزون هم

از منو شم برداشت با خود
افسانه عشق اوفسون هم

آیت شکیستم دیدم این آید را بر من خون

از تخت جگر مرا کجا پست
از اشک شراب لاله گونم

ای طور پاکیزہ نیست خالی
از جلوہ دوست بی ستونِ مہم

میتھریسیدم ز سحر چشمش خط میداد از لبش فسونم

آمیخته آب مابخون هم

خوابم تا بدیدم هیچ تذکره

رزمین خانه تنک اگر برای
شهریت از پنجاب و در

اروهم وخیال برون

می خوردن فصل کل حریفان عیشی است برای باشکون

هستند سپاه کار چندی در پرده دلنیکون

می خوردن فصل کل حریفان

هستند سپاه کارچندی

خبر عکس رخ او نتوان گفت ششم
رو نما تانیت نام ندم گفت ششم

راز عشق تو عیان شد ز سر شکوایم
بود این غنچه نهان در دل مشکفت

عشق کلف غمش کرد جواب دیده دل : و گفت بجان دیده من گفت چشم

...میں نے ...

... در دین و غیره ...

را دل سیر شکی شود و آخر کل کرد
طاق ابرو تو آنرا که بود پیش نظر
تا نیست بمر راه تو خار مرده
هر کل و باغی در هر بنو و طرف جو
که ترا دید که خون دلش از دیده ز

کس خیال ز پهای تو نهفت چشم
خواب راحت نشود بچاکر چشم
خاک کی تو آنرا بر تو نهفت چشم
کل دیدار تبا نیست که شکفت چشم
نموان بر سر اینو واقعه اشفت چشم

تبار است نگار و خس و خاشاک خلیل
ایک شید ز اشک شسته اش رفت چشم

بچشم نیست غیری هر چه چشم میدانم
کره دایره ی نازان جنگوی فتنه بخشید
ستمکاری دل آزاری جفا کردی دل از بدن
بچشم لعل معنی صورت او جلوه دارد
زبان رخ او را سر زبان دانی نمیدانم
تکلیف جنون می پیش امانی جنیم
دو عالم کرد و نشان کرد چشم می بینم
بود روشن چشم غنچه چنان را از عالم

میدانم
من جوری که از دشمن سدران دو
برای شتم این یک پهلوی میدانم
بتم راطور داین طریق و خوست میدانم
نمان آن مغرور پرده هر پو میدانم
فداکاری به جازم کارا و مست میدانم
کل نگین دوستی بی دوست میدانم
خم کردن خمی زان حلقه کی سو میدانم
صدای جام جم در کاسه زان سو میدانم

خلیل از کوری باطن ره نیکان نمیکیری
زین مخی ترا عصیان خرق و خوست میدانم

کس خیال ز پهای تو نهفت چشم
خواب راحت نشود بچاکر چشم
خاک کی تو آنرا بر تو نهفت چشم
کل دیدار تبا نیست که شکفت چشم
نموان بر سر اینو واقعه اشفت چشم
تبار است نگار و خس و خاشاک خلیل
ایک شید ز اشک شسته اش رفت چشم
بچشم نیست غیری هر چه چشم میدانم
کره دایره ی نازان جنگوی فتنه بخشید
ستمکاری دل آزاری جفا کردی دل از بدن
بچشم لعل معنی صورت او جلوه دارد
زبان رخ او را سر زبان دانی نمیدانم
تکلیف جنون می پیش امانی جنیم
دو عالم کرد و نشان کرد چشم می بینم
بود روشن چشم غنچه چنان را از عالم
خلیل از کوری باطن ره نیکان نمیکیری
زین مخی ترا عصیان خرق و خوست میدانم

از سبب اشک چشم که از رخ شستیم
ما زنگ می آید از آب شستیم
ناهد ز کباب چه کردیم پیش ازین
کر خرقه داغ با ده بدوش شستیم
تج است کام ما لبست و در کچه ما
صدره دلمان شربت عذاب شستیم
دامن نایب دیده پر خون مکاش
مادون خود همیشه ازین آب شستیم
ترک شرب قیامت ورنه ما
صد بار پیش دست ازین آب شستیم

شو غشقی کو که با عقل سودای کنیم
ش هر اکیس نیم در و صحرای کنیم
با دل پر خون بلبل لاله بر که جویم
یاد از تیر جرحه حاجی و منای کنیم
می نماید خبر روی زشت دنیا در تقا
چشم از عالم پوشیم و تمام کنیم
چون سپند روی آشنیست عاشق را
ناله جانای کریمه جانای خودی جانای کنیم
در بغل کیم چسبانتر ز قمری سرورا
در چمن هر که خیال قد و بالای کنیم
بر نباشد که صراحی کشتی خالی بست
کشت صحرای کر نباشد سیر و مای کنیم
نوبهار آمد که تاز شوق کو کو کو شویم
ناله را قمری بیاد سر و بالای کنیم
آورد چون زور در دلتنگ میسای
یاد از شیرینی لعل شکوه خای کنیم

مید در دلی تامل معنی نازک خلیل

چو خیال صورت معنی سرابای کنیم

من در موی شربت لعل تو خسته ام
بیاریم تویی آب که خوش شستیم

باز شستیم در آب شربت شستیم
من درین دلی که بی اختیار شستیم

بستان این جای نایب نیست
شکوهی نافه در صبح غار شادام

خدا دار و دلم و دل بر شستیم
بستن در دنبال هر نفس شستیم

دور از عالم بیایی بی هیچ است
بقرارم دور از روی از شادام

کس چون غم صبا دی جیست
تا توان صدم بدم در کار شادام

جای در این شربت لعل خالی است
زبان شکوهی بی اختیار شادام

چون که در دلم و دل بر شستیم
چون که در دلم و دل بر شستیم
چون که در دلم و دل بر شستیم
چون که در دلم و دل بر شستیم

تماشایید همچون سبزه از خاک بستان
بامیدی در عالم جمعیت کاندوز و زلف
ای پین ای بر بن سبج من زمان دارم
بود هر باره اش صد تار چونین پاره

هوس کل میکند در راه بستانی که من دارم
نذار و بچکس حالی پریشانی که من دارم
مشو بچار کی منکر ایمانی که من دارم
بست کس نمی افتد کرسیانی که من دارم

بمفتش کس نمیکرد و محش بر نمیدارد

خلیل از شعر خود جنس فراوانی کہ میں دارم

۴۰ شکستن نیست و عهدم کنشتم تدارم
اگر چه تسبیح اکر ز ناز ز تارم
خیال سستی طالع ز بسجودم دارم
بروی بخواب آو و خوابم
۱۵ رفیقان از مر سو برویش با سر بود
میدادی اگر بر بنای خردت بود
بروی ز کس مر سحر خوش بنم از حیرت
نعم آئینه در چشم حیران مجود دارم

۱۵ زود و ناقبولی تقدیر نیست آرام
 ۱۶ مبادا و اداغ او از رخ من با سو تر باشد
 ۱۷ غم در بند خود بودن مراد یوانه تر د
 ۱۸ کلاه آتشین کرد آب مغشایم
 ۱۹ توانایی بر دوش بردن آشیانم را
 ۲۰ من آن خراجی دارم نیک و کوفه دارم
 ۲۱ زود رویی اندر دهنش آید آرام
 ۲۲ بخود چون حلقه زنجیر از بند جاکوفا
 ۲۳ نه بی شعله بر سر سرت تبار دارم
 ۲۴ در یکش ز یک بوی گل از بس کلام

کتابخانه عمومی

[illegible]

کنند برآید و ای که دستِ نفع‌نیا
سراخت طیبیان آن‌کند با نفع‌نیا^{۱۵}

سراخست طیبیان آن کند با نجرم

دو جاندار روی و صلیبت و مسردان دوری را
بیا که گرم حیران و دیده ماند بنض عارم

بآه کرم حبران دیدہ ماند بنض عارم

خلیجین کا طالع کرشمہ و عقدہ و ست کس

کشتاوی ناخن تغییر من هم عقده از خارم

۳ منم که کیس میو است از خفا تو بیا کم : چو تیغ جور برای تمام سینہ چاکم

چونخ جو رہاری تمام سینہ چاکم

۴ تہی مضیبت بیچ عضو تن
خمیر مایہ یکد و حست ہر کف خاکم

خمیر مایه یکدور حست هر ف خاکم

نذر من عمل من نیت وانه خیر
کجاست ابر کرم برق جرم سوسه گم

۴۰ نہال شک میں افیض عشق کی بڑی
زخون پرست جو مینا کر بیق نامک

تو میری و منم و در دست خدا را
مر که پیشو خرابم یا که پیشو ملاکم

مر و کہ پتو خرابم سیا کہ پتو ہلا کم

بقشوة مطبوخة جان نمید بر بعض ذل

خلیل مایل صلح است شوخ عربہ نامکم

دارم ترا و هر چه نموداری عم ازین است
و دیگر که بوز دولت و دنیا چه بایدیم

دیکر کجوز دولت وینا چه بایدیم

کفتی بخواد از در من هر چه بآیدت در مانده ام بنگر که آیا چه بایدم

درمانده ام بفکر که آیا چه باید م

۱۵
 بادایای که در کوه و دریا می‌خیزد
 در دست پایی زیاده و در کوه و دریا
 عاقل که در کوه و دریا می‌خیزد
 علم انبیا در کوه و دریا می‌خیزد
 بر کوه و دریا می‌خیزد
 بزبان قوم و از زبان کوه و دریا
 که در کوه و دریا می‌خیزد
 که در کوه و دریا می‌خیزد

بطلانی در عشق نادان بوس کرم
سبق لیلی و مخنون بود میدانم که کس در

۴
بیانی می شود و در این مضمون
تقدیر و ارام را خود و نفس
الحسین

نصف مسموم
زینس دیدم روی او
۲

مفتی محمد رفیع الرحمن

جسته ام صد شهر و هفت قلع هم
رنگ چون زرشک چون سیم کو
کوناست چهرشای کومباش
مرد این در که از بهر نشان

نیست یکم و تمامی نیم هم
ز غماری ای پریشان هم
بر سر او افسر و دیهم هم
جان نیده برف سیم هم

بیم حسرت‌های نومیدی خلیل

فارغم ز امید کرد و چشمم

ص می آوردم ارباخو تنایش چه پدرم
ص از آن جا جم از آن ساعز از آن بخانه زینا
نباشد دور اگر کافور کرد دستخوان
حریف زندهم و در پاکباری طالبی دارم
ولی مرکز فیضه از من و افسه و نه طبعم
ز سیل شک طغان تقدیر دیدم که از خیر

ہتی مرکز نشد وستم خلیل از نقد و انواع او

حسابش را نماند انم کرو من پنج شتر دم

سپهر مشرقی فرخ از دنیای دوارم
نمی آیم بخو جای ازین عالم دوارم

۴ من دیوانه از فیض جن دوارم دل
اگر دارم غمی گاهی عقل و فغون دارم

۱
دل مجنون بپسند از شور و دانی کزین دارم
خراب باوه عشق تو بوش میاری
ز حسرت تازه سازد این ملک محرم قیام
کسی اگر خیزد از عجز خود بهار کند ازاد
وصال سیرانی خاطر من از روز دارد
مخشان باشد و زنی که کل غنای من

۱۰
رمد آمو زیاده شدن جابجایی کزین دارم
نمی آید خود مستی ز صبا سی کزین دارم
ز شور و شکر آفرینست غوغای کزین دارم
پیر و ازو بحال من لب جاننی کزین دارم
میسر کی شود یارب تناسلی کزین دارم
قباصد رنگ پوشد شوخ غنای کزین دارم

عمر خود در خیال از جهان میکنم
میتوانم در شب غم غمت دل برین
از بهار گلشن دنیا بوی قمار کنم
میدم جانی براه عشق و فراق می شوم

من نیدانم چرا فکر پشیمان میکنم
پیدا کنم روی دریا را چراغان میکنم
از پس دیوار سیر این کلیت بیان میکنم
آخر این دشوار را بهر خود آسان میکنم

در غمش عشق ز بهر غمش پیدا میکنم
شور و نیاز بشو عشق میبازم بدل
هر کسی از بهر دری و در و تناسلی و من

۲
صورت جان از چاک دل تا شام میکنم
از سیر این دستار بد چیده را و میکنم
از در هر دل غم اورا تمنای میکنم

در راه او
چون غنای سوار سوار دارم
ما را به نیک و بد
هر چند چون نیک و بد
سیر خشن و مهر و این
خایه ام و در راه عمل و در میان

بکر کیر نم کنده جادو دارد که من
 معنی هر امر و زور و عصیان و میگویم
 میدهم صبحان بای یک غم نیست
 هر که سود میکند امر و زور سود میکند
 شوخی آن جلوه رانام نمیکرد و حجاب
 از پس صید پرده حشمتش تا نماند
 میگویم نقش ریشانی بخون دل رقم
 سولی و چون چرخ جانیش افشانم
 مستی بی ساعزوی در چمن دارم خلیل
 مشتم و کلرا خیال جام و صبا میگویم
 من میکشند نام من مشیشه نیم جام
 در خرقة میکشیم عریان چه بیایم
 برخاک بریم انشک نگاه بشویم
 بشکسته سبوی چند با جام سفالین
 می تا خط جام و ده ساقی که میکش
 سرمایه سوداها از آتش می سوزم
 پرشته لبم ساقی برتر کن این طلی
 ای زاهد سرکاره ای منکره بخواره
 توانای بکار من نیاید تا توانی هم
 ز پیری شکو تا دارم در ایام بر لبی
 کجا هم از تعافلسا پای شوخی بی پروا
 همانا مهربان تا چند کاسی مهربانی
 از آن کیو چاکر فتنه دور قمر دیدم
 کشیدم از خط میرش طایفه ای

کرده زدم باجی

خواهم نفسی اگر برآرم

عاشق چشم سیاهی شده ام

ز روشنی بجای شده ام

ناله داشتم و فریاد

من که محتاج بآبی شده ام

تمنای خرابی میکشید و این بار

تماغبار سر را می شده ام

۱۵ بخون دل شود بر کرد و دست او سرگشته ام

خوابند در رنگ پیچیده جان هر گشته ام

۱۶ دلی از زردی خاتم جم گنده دارم

بزرگ نیست از هر که گشته ام

۱۷ خط زخم نماز اخیته دار و عضو غصه

بود مشرق طفل غنچه کل هر گشته ام

۱۸ هیچ از دست شاخ بر کنش شامان این نرم

بودم چشم شاخ کل ز جوش شاخ گشته ام

۱۹ غفلت از تمنای شنیدن میرود و شوش

سر را می گرفتم کاش بر گوش مرا گشته ام

۲۰ شود بال کبوتر پیچام و رانم پر داز

ز بس غبت برداشتم بر یکدیگر گشته ام

۲۱ بر شوق کیم بر چشم چون دست خود بودم

تو کوئی نیست فوق از نو که کان تا گشته ام

۲۲ جان استخوان آماجگاه تیر او باشد

ز دست ناو که جوش برآورد مرا گشته ام

۲۳ ورق چون طراز بزرگی ستانه کردم

باشکی گز شود از حسرت لعلی ترا گشته ام

۴۰ بشج سوز دل که کمر بند دانی کلکم
 ۴۱ چو شاخ کرس ابرو بکشتی دوش من
 زنده سر کینه یستان ناله در آید هر دم
 ازین گلشن بدستم کی کریان کلی افتد
 نیم کو و جدا در فصل کل از ساعه نخست
 چو بر غنچه صید است بر یکدیگر گزافتم
 زلفش دست خواش مهرم طول آنکس
 کر بر کس کنی این ششم کی چند دردم

خلیل انکشت در حرف کین نه ویا
 بزبان کل کید کسی کرد ز زبانشتم

شب که یاد رخ آن ماه چمن می کردم
 کر چمن خواه شدی طاعن خود را نم
 سینه دار شک صحنه چمن می کردم
 بره سجده شکر ز چمن می کردم
 نامسلما که خود را شش من می کردم
 زلفش بکمرم نمیشد

۴۲ ورتق ششم سواد می روشن از درین کرم
 ۴۳ بصدورت پنج عشق زخمی جگر خوردم
 لبم داشت بکفتن بازبان چو باد عشق کردم
 می شد از سواد صفت شب صفر روزم
 دلم خوش است ازین گلشن کلی ما در کرم
 زود دیده آه و سر شک شعاع ز کرم
 ز آب دیده تر پاشست روی من تو کردم
 تو کردی سیر ابرو من تماشای من کردم
 تو می خوردی من از لعل خویشت کردم
 تر از زاده زمانه خفت من در تپان
 خلیل امروضا بطاعت معنی زین کرم
 ره آید مضمون هر یکانه بستم

۱	شدم که ترا پیدا نمیکردم چه میکردم	۱	من از سودی درین سودا نمیکردم چه
۲	زبان عرض عالم نیست قصه نام خود را	۲	زخون ل اگر انشا نمیکردم چه میکردم
۳	میزدم در می می می می می می می می می می	۳	خیال صورت دیبا نمیکردم چه میکردم
۴	توفدا و عده دیدار میداد من می می می می	۴	ترا امر و زکر پیدا نمیکردم چه میکردم
۵	نوازش می فرار نیست در یک چشم پیدا	۵	ترا اگر حبت جوهر جانیکردم چه میکردم
۶	تیمچه بستم زلف نظری دل جان بین و اما	۶	بعشق او اگر سودا نمیکردم چه میکردم
۷	نظاره می دوستی و غش و اما زکر روز	۷	باین دشمن مدارا کر نمیکردم چه میکردم
۸	خدا را ندیده ام که بشنم و لکرا درین	۸	خیال ساعه و صبا نمیکردم چه میکردم
۹	جهان خاکساری کوشه پیدر پیدر دارد	۹	درین حسرت سر اگر جانیکردم چه میکردم
۱۰	زبس در کار دنیا کاهلم از بهر است	۱۰	اگر ام و زرا فردا نمیکردم چه میکردم
۱۱	تمامش دوستم دیوانگی هم میرد دارد	۱۱	کر این بهکامه را بر بانیکردم چه میکردم
۱۲	مشراب شک لعلی مایل بر چون بود	۱۲	من این می کرد درین مینا نمیکردم چه
۱۳	ز سر و دستم بر خود از غم دستار خج	۱۳	کر از سر این بلا را و انیکردم چه میکردم
۱۴	تسل می دهم و لرا بوصول او اگر چند	۱۴	خیال صید این غنای نمیکردم چه میکردم

ولایت را ناله بشمارد و آورده میداف
خلیل از ناله در شبها نمیکردم چه میکردم

۲

۲
 در این کتاب
 از کتب
 قدسیه
 است

شنیدن پیوسته از یل و شد
 که دارد و ناخوداری بجایگاهش

به جوی مای چشمم چو یکوی میگو
 که دایم میرو و بر باد از یوی کلی شوم

در دل حیدر بهر دو کفین حکیم
 لایق خواجها نیست که فرمانبر او

توان حال خود از خلق نفیس حکیم
 چو ستوی را نسزد بنده چو آن حکیم

میروم تا بعد ازین در جویان از بکنم
 شمع را در ظلمت شبها بود نور دگر
 اشک را در دل بعد غن جگر میروم
 بر سر کوشش دلمن هم کلی دارد در آب
 چون نیکین از بایستی تا سر زنی تیغ لوم

دفتر عقلی که با خود داشتیم انبر کنم
 تا غایت حضرت خود را بهر روز کنم
 این کلانی باده را خواهم که کلکو تر کنم
 فرصت بادا که خاکی با بخونی تر کنم
 با قدرت که دست بر دوی خود میزنم

پیش از آنکه برود از بلخ کل
 دین من شدت کوشتم را کوشی
 پیش رو در باب خرد و دانی و ناکرتم
 مستم از انبای دوران و بعضی بستم
 خنده ام دارد بر پرده پنهان کریم
 در دهم از طوری که بگویم ز پیکانش کی
 چشم بر بختی فصل سهاران بستم
 دین و ایمانی مرا باشد مسلمان بستم
 پیش خود و الله که بر بادان بستم
 در جهانم نیک از انبای دوران بستم
 شمع خندانم نه پنداری که گریان بستم
 طالب بکامم ارکوی ز پیکانش بستم

شعبہ شریعت، کراچی، پاکستان

مرد از پر تو خوششید یا بشد ماه تابان را

زخاں دین حکومت مانتواں در دردم جہ مہر سے

در آذر بزم با چون شمع تابی

جوانِ امینہ کا مدرسہ سنک پنہان

بنوشته کشته ویدار ششم خود پس از مردن

از ان لبیب کسی دوستی در خدا دارد

خط اور اچشم ہر کہ دیدم اشنا دیدم

نوستا خیال و حریم جان بود و روشن

ز نور دا چرخ دیدہ عرفان بود و

غم دل از سر شک می پدہ کریان بود

اول از نیکو تو خورم از خیال جان بود

برویت دیدہ حیران من بہمان بود

نخای کن بهین کز دیده قرمان بود روشن

جراغ دعویم از نیجہ حبان بود و روشن

سواد عالمی از فیضان قرآن

تو و مرین ملاکش شش غم دراز کرد

بجای کس نباید که منم تو ماتی من

بخ صدق خود کردن زست بغیر

حورون روی کلشتر از سه شکست

من و محو چشمه بر رخ تو نماز کرد

کہ من و بہت مشکل نہم امتنا ز کرد

کہ نسبت قلبہ کے متوازن نماز کو

نہیں کہلاؤ کل از سر امتیاز کرو

دونا خوش بادم زامنہ شریلو تھان

یکی درستی کردن یکی در غلطی

منه

۱۵ کرده جان و دل تنگم خیال عارضی
در بغل آینه ام دارد پر زبانی
در غبار کف خاکست عساکر
است در سر کرد باوی مهر و ازادی
عالمی دارد دل دیوانه در هر گوشه
من دیرین دیرانه دیدم شهر آبادی

در غم آباد جهان یک خلیفه خرم خلیل
نیست در ظاهر که باشد دل شادی نهان

کمی کل که شر که لعنت می آورد پیرو
چهار پرده اشک پرده در می آورد پیرو
دل من بجز هرگز نمی باشد زیاد او
مدام این بضمیر مرغ نامه می آورد پیرو
نه خط حسنت زود و لعنت می آورد پیرو
لبت از سنا می آورد شکری آورد
نه زلف عارضه از زلف کرم می آورد پیرو
کاین صیاد دام از شست پری آورد

اشک غنیمت که ناکرده بد اجانجو
مسپنهان ز نظر دل و پدایانجو
لااله الا الله شهادت میمان دلائی بسیار
کی شستن بود از دامن صحرانجو
اشک چشم تو آبست چشم آتش
فرو بسیار ازین آب بود ما اینجون

۱۶
مکتوب ز جنت و دلداری
غیانه غارت و عساکر
از درد و دل و سوزی
برای بر از سحر و جادوی
فاصله و شمع و روشن
خواهم از غم ز بسایه
بسیار شادان و شاد
کامل و تمام و شاد
که حوله خافت و شاد
آواز و قلم و شاد
تو شاد و شاد و شاد

۵

۴
برگان و ختم تا چشم ابرو کشید
غلام آن سی قنده آن سرو اراوم
ترا جمعست کردل من پیش خان کرم
بهای میرسد با ساز و بر خشی شاد
بت آموختای دیو صلی زود جنگی را

چو پوستم به شیر تیغ نازا و بریدار من
که ادبی زدم امنون جود کرد و خیردار
بهم کردیم قسمت از تو باشد سر و پید
بر بی برگان با غم سار این کلشن نوید
چو کهنم رام من شو خوشی کرد و رسید

۵
در خمارم سخن محمود مرانی کو

سوخته سوخته از تشنه لب مرانی کو

۶
ممد دل شوم که کردم همه اضطراب

ممن تن جگر پر آیدم که شوم کباب

۷
نکمم چو بی پرستان موس کباب

رضا واکریم من خودم شراب

من تیره شب به تو همان سیاه روم
اگر از دم در آیدم و آفتاب ستو

ای بجا هم باد از مینای تو
مایه ابر من از دریای تو
تا یکی امروز را فردا یک
ای همه امروز تو فردای تو

غافل از یار خود عامل خلیل

وای تو ای وای تو ای وای تو

و اندان زندی که در دینفس و سار
عشو او ناز و شخی او انداز او
بال کشاید کموت در موای نامه ام
مهر از مکتوب بردار و پر پرواز او
خلوتی خجسته میخایم بخوانم که ست
نخچه کل شیشه می پرده دار از او
ساز کاری نیست بران جوانان هم
در کیم صحبت زلف و خط ناساز او
عشق و کیم می و پس بر زمان یک
چون کند از نیازی با هزاران ناز او

ای که اندر تر ز خاریه تو
کل این باغ را بهاریه تو

بنظر آمدت جهان دگر
سرازمین مجسمه کبر باری تو
دل بکاری نمی نهی سرگز
تا بدانی چه هرزه کاری تو

۴ باز دل در موای آن سر کو
میزند بچو فاخته کو کو
در تمنای کشتن کوفتش
بال شوق است هر خم بازو
واکنده تا برای او جان
دل از خود تهی کند پیلو
دشت دل در خیال جلوه است
مرغزاری پر آرزم آهو
سجده سهو میکنم بهوس
پیش محراب آن خم ابرو
می بکشد در موای آن لب لعل
کل یحیی در بهار آن کل پرو
خانه دل رباط چار در سیت
تا در آید غم تو از هر سو
سر بدستی است با چرخم
سیا ز می یخستم بجام و سبو
بر این نخل نخپیده بخور
دم فزن ز بهینار هیچ مگو
کل این باغ را ندیده بگو

۴ چشم غیر در خود دیدنی کو
ز خود بینی بدکان پیدنی کو

خجل شتم ز بس رفتم بی نفس ازین ره روی برگردید نه کو
 بقدر غم هوش دل در دوارم و واپس کش پید کو
 نخواه خند و نمان نما دل دماغ زیر لب خندید نه کو

خلیل از درد خود نالیدنت چند

ز درد دیگران نالید نه کو

بی روی او کلی که فزود دماغ ازو جستم و کس نداد باغی سراغ ازو
 آسایش فراغ و زبونی و طعیت آلودگی ز شغایان و فراغ ازو
 دنیا است آتشی که از دور تمام عمر روشن کسی نکرده شبی هم چراغ ازو
 دنیا کلیست و نظر باغبان او اما کل چراغ که سوزد دماغ ازو

چنه کردم کرد سر دراز برای خانه در سرم شوریت مردم از هوا بی خانه
 آتش بزمی را باغبان که میخیزد میخیزم ز نفس واری بجای خانه

ص
 کز نباشد چسب با صفائی نظر
 از برای دلخوشی باری صفائی خانه
 کس ندارد یاد عاشقی چون مرن
 میدم شهری ز بهر روی نمای خانه
 دل گرفت از خواندن بر دست با کجا
 کاش می آمد ختم از کس نمای خانه
 شکو تا دام که در چرخ گردانم کرده
 که بخدای پاک می یاکر خدای خانه
 دارم افضل شجره تو ای ملک شش
 هر چه می بلید بغیر ز روی خانه
 آرزو گویند بود عیب نه نام آرزو
 و چه سالی پیش کی یعنی بهای خانه
 کیست در گویت خلیل ای پادشاه ملک دل
 پیروانی استانی و کد ای خانه
 ص دیوانه ایست مارا یاد جزو بنهاده
 رو کرده سویی صحرای شتی شهر داد
 زندان می پرستمستان باویدم
 مارا رسیده از ناک سوتل کشا
 بزم جهان نقش از عکس صورت او
 ایمنه ایست علم از نقش غم سواد
 دیدم چشم مستش دیگر خبر ندارم
 هوش از سرم کز برده جام میم که
 عیشم چرا نکرد تلخ از فسون ز راه
 بر ما حرام کرده می از جلال زاده
 مثل هم اندازس اینای دهر کوی
 کس بر میان نمرده کس بر میان زاده
 هر چه خواهم دل ز کام جان زینا
 میدانشش که نیت ندارد شکر داده
 آن ترک جنگجو را دیدم کاش سیده
 رفتم ز شوق سوشن من هم بغل
 دانه بر دستم جان از برای جان
 ای دل بهج بسته ای جان بهج داده

پیرمخان که باد اصد بنده چون خلیش

ناراز ناستانده زرد در بهمانداوه

در چشم من خیالت ای نور دیده

دور کند اریلی هر ویست کشیده

ویست تلخکام از مهر دایه دهر

می پرورد خود از نشیمن تابریده

دور از بر تو در اصد باران نمودم

کی می تو صبر کرده کی بی تو آسیده

هرگز خیال شوخش در خواب کی ناید

مشکل که بیند او را چشم پری ناید

از طاقم فرون بود زو کمال ابرو

بهر کشیدم او را با قامت جمیده

صبا در اچهر پرواضیه خراب حالش

در خاک اگر فاده در خون اگر نه

در حرف بیزه کویان کوی نمک بود

نشیده چون شنیده ناید به پیچیده

بهر رخ تو هر کس کند از شبی نظاره

هش شب ز کیر زین روز و چشمه ستر

بوی وصال جانان نشود و لم تسلی

که بهر خویش هرگز زیند کسی دوباره

تو بیکه او نماید رخ خود که دل بر باید

چو دلست به خود را نماید او دو باره

زین چنین نازت عرق کل مکرر

سخن باز به شدت شکری بود و باره

تو بچو عاشق را بکش و پیر کس

که بچا خیر هرگز نکند کسی ستاره

زود برو خیالت زود چشم شعاع زیم

که ازین محبت آتش کند کسی گذاره

بجای بر سوزت بقیع دینه دور

من و زمره تماشا من و طاق نظاره

مهرن ز جمع جوان بزم جویا هتسایان تو هزار باره پیشی کران کم از شمشاد
تو با جمال زیبا تو بآن عذاره لکشش
مکن از خلیل دوری هزار برش کناره

بهر نقشش که از ناز و بار بر و کرده	بهر اقامه است پنداری سبک کرده
بان کردی بر زده بهر در که هستمال	بهر تعلیم تو پیدا کرده بر زانو کرده
حسن وضعی را بود در پرده روی تاز	نیست سجاد در دل غنچه را بود کرده
در موایی نلف خود از غنچه کارم پس	سر در جام پریشانست تو بر تو کرده
ارگشت و کا خودی خلط او او شود	اگر از بند قبا او است و بهر کرده
طبع نازک را کرده ز و چون درم شود	نیست آسان کار او در زین کرده

جمال آن پری رو را ندیده	از آن روم که نقشش کشیده
زور دت بگریه دارم تمنای	همه تن دل هم دل اشک دیده
نفس در سینه پیتاب تنگم	نماید تار یا قوت کشیده

هکشته نشین از ارغوز چرا کرده	بیمار مردم را چشم که دو کرده
آن شوخ بهر باغی بهمان ز تو جا کرده	تنگن کل بچند زارش عهد صبا کرده
هر چند بگویندت باور نکنی هرگز	کر با تو بگویم بهن کان چرخ کرده

از ناله جرس ناله چون فی روم ناله
 در غیمه نماند انسان کوشش و ناله
 به ترنای باد و زلف تو مکر مارا
 می رنجید از مینا خون در دل ما کرده
 حسی که ز بس شوقی کجا نتوان دیدش
 بیکر صفات او بشنود سخن از زبانش
 کز در نگرانی مارا او هر زده در کرده
 پیر این رنگ گل بر بوده قبا کرده
 از قید را نهیده از بند را کرده
 جایست که مستانه عشق چاک کرده
 ناییده جمال و جاد و دل ما کرده
 کوه دیده پندار کوشش و ناله کرده

تامل دست و گشتن آن شوق خنایه
 خود داده بهوشی در داده جانشین
 برده بدی بس نقد دل از هر کس
 کفنی که بر چو می بین و بهر از من
 از شیوه کار خود ناکفته با زمری
 آن عثوه که جاد و آن فتنه شه کو
 بادست خنایه بس فعل که شکسته
 تا محرم را او هر نامه بری نمود
 ای بر هر کس که در کوبسته و شکسته
 پانی همه را خسته دست همه را بسته
 پست بست بدستی بر کردن مایه
 نایسته که روی کجا گفته همه جابسته
 کان یار یار از چون و چرا بسته
 آنکه زبان باویدی که جابسته
 و اگر ده نقاب از رو چشم همه بسته
 هر در که نه بکشوده او بر جابسته
 زان زوره آمد شد بر مرغ هوا بسته
 پس دست شکسته را بر کردن مایه

از سر قدش خرمی گشتند همه مورو

این معنی دلکش را هر کس باد بسته

مشت کلی ساغر شراب شده

جام می ام جام آفتاب شده

فتنه عالم بدو چشم تو جادو

رنجه در کوشه نجواب شده

یک نقطه از دافع عشق بود و خطا

اینکه همه دفتر و کتاب شده

خورده چرخون از فشار حیرتیش

دانه زرتا شراب نایاب شده

شده عق نشان ز تاب می کلید

بزم پر از کجاست کلاب شده

سر قد او ز بوستان عالم

مصرعه شوخیت انتخاب شده

آینه زاریست ذره ذره خاکم

تاجکری در غمش کباب شده

سوزنده صد دل ز تاب آتش حریت

بار دعای که مستجاب شده

بسکه در چشم و دل بخون من جاکرده

خویش را چون اشک گلگون بهر ایا کرده

نیست فرادی در این ای که بخون تو

تلخ کام عیشش برین تو لیلی کرده

میختی می شیشه بشکستی برون قی زرم

امشای سپرد میلافی به خون تو

ای تو دنیا را ز بهر اخذ دنیا کرده

ترکین من هم در لباس ترک دنیا کرده

کرشید در روز از آن مابین
 در کمال شد و بیشتر از روز

ز شوقش آسنان چشمش ناکند
 تمام ربع سکون یککفت کسند
 بچشمم بزم عالم بزم تریاکسند
 شمر اسب در انکو رتر تاکستند
 تماشای جهان در دیده پاکستند
 رد ابرو دشمن ز ابرو صفا کسند
 به چشم کوشش شکست ز رشخ کسند
 لبخندان عاشق سینه چاکسند

کرمان صبح را از دست و چاکسند
 جهان تنگی در دیده و دستان دارد
 سر از افوی حیرت بر مدار و هر کرا
 قریب و غده ساقی مرا بخور تر دارد
 زود دم زنگ از اینده رو بنوع و صفا
 بعد افنون ز اسب کف او نیم این
 بود پاسته او از سبقتی از شور و خجسته

کبا بم از غم او سینه ام چاکسند
 خم در زیر پای تاک و خاکسند

بخونم بکشد دل سبک کسند
 شمر ام جتنی که میستم شور و کردار

بهار است و چون کیفیت میخانه میخشد
 بجام درونوشی بچوس بکدم میگرد
 درین گلشن گل شوقی بکاش میختم
 بنور نشامی کی رسد دوست ناطق
 دل از سیر بهارم داشتد از گریه لعل
 ز جوش خون کرم کل تک پندار
 به چشم دور سلو در افلاک پنداری
 کرپان بهار از دست چاک پنداری
 بروی کفیتش از صدا در کف پنداری
 کل سیراب و چشم من کف پنداری

از غم بهار جانان کی کنم فریادی
 تاب زور باروی عاشق در ادبی سون
 بوالهوس دارم و امی دیدن و دیدار
 هر قدر میخواست دل از دست تنگ
 کبر نشاید بحال ناتوان صیدی چون
 دل هلاک تیغ پداری و بی پروا
 تیغ خونریزی نوید عید قربان میدهد
 در دل او نیست تاشیری و نیاید دلم
 مونی گرفتار نیست کمر بخاتم میدهد
 ترک سپا دار کند فریادی
 تیشه را هسته ترزن اندکی فریادی
 سخن جان می سختی است و بی لولادی
 عشق تقصیری ندارد خانه آلودی
 حرمت دایم مراد در جنب صیادی
 میکند استادی در گشتنم حلاوی
 تسنیت می شود کانی می مبارکادی
 می پریشان نه می می پیوده ویرادی
 کوی از بند فرم میکند ازادی

رتبه اعجاز فکر موسوی دارد خلیل

طرحی دوست صاحب طوری می تادی

چهاره کرد شقامت او بسایه قمری گشت
 چرخ من ببل سمنند او در آفتاب من
 قمرم از درد جگرش نای گریه است

شاخ گل می سوزی گلدرسته شمشادی
 دولت جادوی منی نخت با دروا
 از تو دوری چند می ای در اوی پداوی

نه وصلی از دودارم عشق او نه جفا
 طریق بوشتیاری ره بجایی مهر کفر
 دل از قید لباسم خست بچو شمع بخوامم
 نذر صحن کتی بجایی یکدیوانه چو من
 کیم خون کریه شهاده خیال آتش روی
 من اندل که نبود اندران دل و تنای

مراد من مراد اوست فی دردی نه دریا
 من و چرخ روی راهی که آنرا نیست پایا
 ز اشک گرم خودی پرین چاک کپا
 باغ از جنون خودی بنم سپا بانی
 غایب قطره ای اشک در چشمم چرا
 من و آنسر که نبود اندران سر و سر

مراد برب بر پنهان شتم خلیل آخر

ز دین من چه پیری چه دینی و چه ایمان

بگل کشت بهارم از خیال هرود لیلی
 وصل و جفا و دانه ام یار چه حال است
 نشان بودم من از روی که خورشید لیلی را
 بر دوا که ماسک محرابت نیست سازد

شب و روزم خوش است از صبح روی
 خرابم گاه از رنگی که با هم گاه از
 نه از جنون نشانی بود پیدانی را
 بیاساقی بد جامی عشق طاق ابروی
 ترادارد بر نشان جلوه رنگی مرا بوی

شود افسانه کوی خواب من کز نغمه برآز
صد از تار مر سازی جدا و کوشی آید
دیده چشم خود از مدتی جا بر کز آینی
سری بر تامل نغم زار چشم ساز
نمی ماند دین عشرت که آوازی با آواز
چو ابرو هر که بر روی کسی دارد در باز

دیر نیمخانه از نستی بسپرداری اگر شود
تنهای بجای نفس اندر دل تنگم
کز اندازن تن بطلاقم زینجا کد ان
با حال که این خسته بد حال بردارد
زدست کز غم نیاید تا صبح شود غم دل
ز اسباب پند های دنیا چه مر آید
بکش جامی با چشم من می مست
بدان ماند که ماری کرده در خانه نور
بچشم غم هر دهر خاکیت ز نور
که دار چشم بپارتو در هر گوشه بخور
دم سردی اگر با بر غم آنجاست کافوری
دلی می باید و دودی سری می باید و شوری

در هر کل زمین که شود خاک بلبل
دل خیال زلف تو ای بوستان
بی منت بهار درو بشکند گل
اوراق در می و درو شاخ سبلی

دل آب شد ز شوق و میسر نمی شود
صحبت چون نوست و فایر سر

آورده دگر بر سر خرم کلاه ساری
یار همه تن عشنوه و شوخ همه نازی
کوته ره زلف تو شب بیکیر نکرد
هر جا ده دیرین راه بود عمر درازی

ای که بگویشم شب از نظر خوشی
کوی بهم حرفان دارند باز خوشی
کی آید از من و تو اصلاح کار زاهد
در زلفی و مودن بار دلی و روشی
ای دل بخلی تب جمعی که ناکرد
کر بختی کرد دایر جام ندرست و بختی
گفتند هر چه در برم با چکش گویم
داد چون لب جام مارا خوشی
در کار انجمن با شریک زانکه گوید خلق
بسیار سپیدمانی در کار پر خوشی

مایم دود عشق حال خرابی
از شور زلفی در هیچ توانی
از هر چه گفتند مقصدی بکی بود
خواندیم کجوف از هر گنای

عیش جهان چیت از بی تبت
و وقت نیار و میرت ندارد
از دل کشیدیم اشک بنور

برق سربانی یا موج آبی
زنک شرابی بوی کبابی
زین کل گرفتیم آخر کلابی

مراد دل نشد حاصل عشق خود کا
قدح پوشیده ز زرقه صد باره شوم
ندارد روز خوش هرگز و ادا رخ و نور
مکون یاد ما چندان مشق تعافها

دعا با میکنم عمر بیت بر امید دنیا
نهان چون غنچه رکس بود در شیشه جام
که بچون سایه در دنیا هیچ او بود
بمکتوبی اگر آخر نبی ارزیم پیغام

نیست مارا از کم پیش جهان بگری
جست و جو کردیم و کردیم و پرسیدیم
نیست در عالم پریشانی چو من زلفترا
پرستی پیشکس از بجز کردن کم کن
نیست در عالم پریشانی چو من زلفترا

در پیش از طاقی داریم با صبر کمی
اندرین ویرانه پنداری نشان آدمی
هست چون زلفش پریشان حال عالمی
بس بود که با احسان میکنی شجری
هست چون زلفت پریشان حال عالمی

پیرانه سرخجری کفتم و کر تو دارنی
 تر سیده دیده من زین نیکوایان
 در ابر تر نباشی با و صبا بخودی
 پیرانه سر کفتم جامی ز نو جوانی
 در امانت بشین با خرقة کنانی ^۲
 میترسم از بلائی کو باشد آستان
 کلچس میباش مانند کر از تو باغبانی
 عیشش شبانه کردم در صبح زندگانی

تو ای مجنون کو تنها دین صحرای میگرد
 توانای زیاده اطلاق داده مار
 بود شکل بسی بی شو عشق او سبزد
 کن دعوی خوش خلقی ز حق کند ز کوبان
 براه عشق روانی دل بکونی با چه میگرد
 چه میگردیم این احسان اگر با ما نیکرد
 مبنی بودت پیش کمال کرای میگرد
 چه میگردی با منم مدارا اگر نمیکرد

نماز خوانان آن سر و سبی باستی
 چون زهر مردمان دارم مردم هر چه
 خار و گل در دیده ام غنایتی پرستی
 آنچه از یادگیری دارد برای باستی

چون فی نیم آسوده این یکد و سه دهها
 دور از العیش نفسخشی نغمه های

انجان زود یاد تو ای دیو سیه
پنهان کند و محبت از کوچه پست
کی بوده ز کعبه مقصود بگوید
آسودگی بود ز بهلوی تو مارا
سوی که برم در خود و پیش کمال
افرونی رحمت از فراوانی رنج

افسوده دل از تیغ منم لذت عین
روزی رسیدیم درین راه بهیم
کاهی زلفی در طلالی سست
و آنکس جزندان وجودیم عجم
فریاد زنی نیست درین شهر تنها
بسیار زیان میکشیم از مایه کم مای

۱۵ کرد باداشد کان مهر تو جانی تویی
همچو گل رنگ بنار و میگردان لعلش
لاله و فصل بهاریم ز آینه رخسار
و صدف کوسر یکدانه کرانه ز بود
خار باشد برست شد شکسته و شدار
از سر ناز بجا شو سخت زیر لبی
غاره کاری نکند گرمی کلون بهار
صد کرده در دل چون زغم سوزم
نیست و صورت دنیای زخمی میم

دل و جان باد فدا می تو که جان من
بفشدن نیکو خون ز عقیق مینی
من ز خونین کفنی یار ز گل مری
قیمت لعل لب افروغ شود از رخمن
تا چه آید مبر کس ز گل دل شکستی
از لبست خواش او بودم که خوشی
که کند سرخ چو گل گونه سهر چینی
میدهد یاد ز شب عقیق مینی
این بر شمع تنی و آنم نازک مینی

بکشند ز یک سوار تو که چون شیه
میگردد که سوت خال بر تبت کل نه
توزیر کجاست سواد رقم خود جوشی
اوزیرین سینه دار بجای ختمی
چاره در و طیب الحسن چهره برکت
من ندانم چه کنم که شوق از چهره کنی
سوی صورت آینه معنی است خلیل

پیش ما بود نفس در کشتی و دم زنی

بهوس در غم دست میسر نشود
شرط عشق است که ما دل نه چاکنی
قطع این بادیه بی هست نشود
ای محنت تو در بر باد نه دردی نه ز
نقص کس در منم که سخن نیست و
مست عیسی که توان گفتن از و پیدا

دگر بعد تو نم زلال بر چه در رم آبی
قسم بجان تو جانان که سخت وفا بی
ترا که ملک قناعت ز دست ز غفلت
اگر به سلطنت جمعی منور کلا بی
تو سیم قلب ز پیش تمام عیاری
تو سنگ تیره که کوهر غم بهایی
تو سر سناوه بهر کوی عشق کعبه نکو
مباش از دگری ای کریر پاکه زبانی
تو بوالعجب ندانم که کیستی ز کجای

۵۰ دیده من نیست تنها چون دلم سوی کسی
 هر که چشمی است حیرانست بر روی کسی
 میگویم بپوستی از هر که غمناوی است
 با تو ام نزدیک چون دورم ز پیکوی کسی
 ۵۱ ره بگردان از دور دور روی حرم
 توان رفتن بر راه کعبه گوی کسی
 چاره در دم نمیکرد و دوا می دیگر
 ز کعبه صد نفری کس مرکز ز آلوی کسی
 ۵۲ انکه تعلیم دعای سحر باطل میکند
 دیده ام اشب سلال عیدار روی کسی
 دوستان خود امبار کباب و نور در دم
 نیست خود امین ز سحر چشم جادوی کسی
 ۵۳ گفته ام در پیش روی شمشیر جان آید
 که چو توان گفت خروخت بر روی کسی
 باغبان و میوه و گلشن و بنیانه ام
 میدیدم کل از رنگ می از روی کسی
 ۵۴ ای که میکوی که با من تو من سرچشم
 زو و منباش امین که این غمناوی کسی

که چه با من بر سر مرست چرخ اما غلیل

نیست امین هنوز از تندی خوی کسی

۵۵ در سر من شو عشق است سودا را با
 ارز و دارم وصال او تنم را با
 ۵۶ تبار دیدار تو می آرد و دل عجب
 صبر پیش از طاق است اینطور سنی را با
 ۵۷ گفت سوی غمین و کزین کم چشم
 دیده میگوید بر بند لیس تماشا را با
 ۵۸ نیشها بانوش دارد زهر باد و انکبین
 با کفش خال است طر و وضع دنیا را با
 ۵۹ پیش پای خویش وین چند ای کوه نظر
 چشم واکن جلوه آفت قد و مالا را با
 ۶۰ کارزار سر می کلان درین شرط
 پا چو و جانی کنداری پش چار را با

کردنی کشتن تا چندی بچندی خلیل

صورت زیبای یعنی مرا با اسباب

عمر آن بر که شود حرف تنهای کسی جان و امید صالی مهر و سودای کسی
 جوش کل کم شد و دیوانگی بخت کم نشد از سرش برش سودای کسی
 مهر و گفتنش آشفته ز نفهم گفتن صد چمن مهر و فدای قدر غنای کسی
 نشود در سرش که در عجم ای که چسرا تلخ شدیش من از اصل شکر خای کسی
 میتوان یافت که خایست در جاکسی

کیست دانی به مهر و وفای تو خلیل

پنجوی شیفته و آله و شیدای کسی

ز دماغ کشته سر ایایی سینه باغ در شکسته خاطر از سیر کو دماغ در
 مرآت نسبت یکرنگی به لاله که دارم دل شکسته و در هر شکست دماغ در
 ز رفکان خبری کس نداد پرسیدم نیافتم ازین کاروان سر لغ در
 شرابش بجام شکسته مهر زند زاده اند بدست کسی ایام در
 زبان نغز و سیاهان مندا این غلط به بین که بلبل این گلشن سست دماغ در

روز وصل تو بجا باد مدام ارزا صبح دور از مهر و تو بشام ارزا
 کل گلشن بچمن سبز بهستان او بمانش ای اده بجام ارزا

شمع و گل باو بر پروانه و بلبل روز	تو عا مای تو باشیم مدام ارزای
نقد نامو جهان در کره گنایت	شکسته سرت بتو ای طالع نام ارزای
خاکساران درت غریب نیکنند	این بلندی بدر دولت بام ارزای
بوی از گلشن جان چو بشام نیست سید	این دماغی که تو داری بز کام ارزای
بنده ام نیست مرانده دیگر در کار	بروای خواجه ترا داده و غلام ارزای
هر که روتاقت ز گوشت بدکش سیر	صیدم خورده این شبت بدم ارزای
دل بازی خورم از یار بحر فی راضی است	تو مکتوب بجا و پیام ارزای

ثمر نخته از این بلخ بخیدیم خلیل
تو ای غلام طبع نخته و خام ارزای

مهی این بزم بجام ارزای	صید این دشت بدام ارزای
گل این باغ بگلچینی روزی	شمع این بزم بشام ارزای
پستی و بلندی و جلم موس است	بوی این گل بشام ارزای
خاکسار تو بلندی چه کند	ای بلندی تو بجام ارزای
موس نچکی از خامیاست	نچنکها تو خام ارزای

مهربان می نیست اندر برابر کسیتی	دیدت اما ندانم هیچ باویر کسیتی
سختی با کانه بر گلشن شبنم سازد	خون گل با پای است از تکی کسیتی

فصل کل میروند دست پرغ
یا بشورین ز بوسه کل
۲۱ اندکی پادار بایسته

دوستی پادار بایسته
نیست یاری و کریمه میفتم
کوسته از برای آسایش
۱۵ عهد تا استوار بایسته
کنز برای چه کار بایسته
از جهان بر کنار بایسته

ز رخ دیگر می شادی درازا خود
مست پیرون از طلمستین بکوی
رشته اسلام را بسمه تا بر کفر
مطلب احدی نباشد خوشتر از دین
ای که بگوید نیم دیوانه شو شیام چرا
زاهدان نامه کران بعدی کرد در هست
مهر ظلمت بخوری و ماه جهان افروزم
مست از درد و کربنج طلب حاجت مگر
۱۵ ای بکار دیگر مشغول در کار خود
ای مسلمان کجاست پیچ و زنا خود
کربسای دیگر در سیر کل از خودی
یستی زنجیر تیر تا پاک زنا خود
چون توانا کردن زیر بار دستار خود
از سیه روزی چرا ایم شتاب خود
تا ملاک خواهش سودی ز نایب خود

خز تو از بهر تو و سوری درین جهان گما	ای چراغ دیگری شمع شب بخود
کوش کن پندین ای در مایه تدبیر عقل	تو چنین دیوانه خوار فکر بسیار خود
اول سود است فکر و آخر سود جزین	اسعد غافل چرا از فکر بسیار خود
مست امان از تو این معجزه ترین و نهم	اندرین ویرانه کج خود و مان خود
طوطی شکر کلام شهر سیر کلشنی	در قفس کو ما ز سیری کفاح خود

خار خود بینی گراز راه تو بر خیز و خلیل

نوبهار بخوان باغ و گلزار خودی

اگر چون لاله امی بود و آغ	بر آتش منهادم من هم از خرمی خود
دلی ما من غامد و طاقه صحرای ز پیداد	بفرمایم اگر ای پیمروت میری ازود
جوار نام زان مطلبه بیا که اگر خواهم	بر آتش میکند در دره با و صبا خود
لباس زهد از دین است و سرست کس را	نه تباری مانع زین لوق کمن بر جانی
سکنا رست از کس را و آن حسن ز	نمایان زو چشم ما همین کرد میت
بکاری غیر دنیا دل غی بندهم ازت	زی بکاری سری داریم با سودی نبود
زور و در پنج نیست فانی کس کیم	کرفار غم نمودست یا اندوه نابود
بود معدوم چون نقش و نگار عالم صور	بدین معنی تو از کس کج خیر نیست موجود

نباشد کرمی و ساقی خلیل امروز بس باشد

سرودی بانو ای چنگ و عود لب برود

کو شته کوه کین کاه جهان بیرون	روحانی از دم آمو بختان افروخته
اندین مسکوه منشیلد زنده کجوم	مست و خالک بر سر افراط
هر قدم مصرع جسته رسان فانی است	مرد و خویش نالده ز قد موز
چو دی بود درین یکدک شتیم و نبود	خیر او کشته امس بز جهان بیرون
از کز ندر زلفش توان این بود	نشود مهره این یار سیاه افروخته

میته صرحت کشش دوش کسی	کی رسد دست باغوش کسی
گسوت رعای سر و چین	خلعت سرو قبا پوش کسی
برده خواب ششم من بادی و	یاد ما خواب فراموش کسی
تا خیالی قد نماز افراخت	میخراهم دوشش بر دوش کسی
غنچه سر بسته کل درج در	بذل کوی لعل مدحوش کسی

ز زندگی پیوست بنود و شمار زند	عمر بی جانان نی آید بکار زند
همچو بک لاله افتاده خاک چین	داغ حیرانیت مارا یاد کار زند
کشته ناشناسی مرده یککایت	هر که او ندیم در شهر و دیار زند
شمع مجلس در کند از خانه روشن کرد	مست از برنی بقار مانع شرار زند

برگزیرمک میدانم که موشیار کند	ای شده دیوانه از بوی بهار زند
جسم خالی کتیب روشن سواد می بن	بر تو زبان خوانا نشد خط اعتبار زند
دور از سیر چین چون غنچه و تنگی چرا	ای کل زمروده بلخ و بهار زند
چرب و صلی که اقدار آن بهری اتفاق	نیست کوی از خوشی در روز زند

ز چمن کی چه چوای ضایع خویگر	تو بدست ندادی چو ز نام اختیار
ز دو عالم ابروی که چه بایست گویم	مهر کی شود عشقی دگر و دور و یار
چو بسا خلق نیز ز دوره تو چه سازم	من آن دلی که ز کز کند از مشگل
ز چه یاد کس نبارد دل مهر کس ندارد	بیت یاد مانیاری عشق مانند
دل از تو هست ما را کلهای باری	ز فریب عده کاری ز فراموشی
مر ساد و مهری هوای شریک و ده	که دام کز مخفی ز تو دیده ایم باری
تو بهر کجاستی پاره تو خاک کردم	تنشینه از غباری بدست از مکار
مکن اگر بهاری کل لاله بامان	من و او از خود نقشانی من و چشم اشکار

نشود شبست و شوی چشمی خلیل رومی

مطلب سفید روی چمن سیاه کاری	
شکفت کل کل از دل مار خار غاری	که دلمند وصل باری ز نهران ماهبار

چو رخ تو در بهاران شکفته لاله زار
 سر زلف تابداش شده از آن بهار
 نه دشت عشق هر در بهر جان آمد
 ز در صحرای جان تو ویدلان چه پر
 خطیچ چو او را نه کس زان بخواند
 بی صید بلبل با چو خط تو بیج و می
 من بر با جوانی سر عشق تازه دارم
 ز آب حاکم کل جسم خون نریو
 به نیت دلفشانم نیم تخم دانه باشد
 بر تن جو خاک که دم نبرد نیم ابر جا
 چو قدرت نهسته سر روی ز کجا جویدار
 که ز حلقه کندش ز دور روشن شکار
 چو منی باده و سالی جو نوی بر ز کار
 چو جشت در عشق تو بیج دلقار
 که نوشته دست قدرت بشکفته
 بیهان لاله کل بکنده دامدار
 که شراب کشته خوشتر می سیر نو بهار
 که بزنگ لاله دارم دل جای افکار
 نه چست کل فروشی کس لاله کار
 من در امید صلی سر راه انتظار

تو سودای روت مرده کای ساز نایکار
 ز سپید او تو کس از هر کوی پیش بسیار
 نمی بینی چو رفت از برق حسی بر سر مو
 جو قف کاش باشد خاک ای خاک بلایار
 مگر کار زو کرد اع عیس را خردار
 کی سیل حقایق ز کی بر بلا بار
 تو گرم شوق بهر آتش عاشقانه نگار
 چرا چو از فکر تو کاشی رو بدو بار

بنگونی توان بود از دوستی و یار
جز بهر ماختن نیست جز بهر سوختن
در کوی کفزاری در رکذار یار
آن عشق حسن جور عشقی ناکه باشد
از حال دانه زری و زلف و امدار
از قیمت شاد اول آن قلم برین رفت

مشمیری ایم باور دبا و باغ به یاری
دل در بساط بر نشو ویدی بود یار
از دیده کل فشانی از داغ لاله کار
مجنون بهر یابان لیلی بهر عمار
کی تن زند شکاری کی جان بهر سکار
از ماضی شعاری از تو عطا کار

ای کفر و شکی ای آن لاله کار باغ
از دست تست هر کس و ای نهاده بر
در چار باغ عالم کردیم و ندیدیم

از تیغ تست هر جان زخمی رسیده
چون انسک کفر و شکی چون لاله کار

بهزاد در دست دوا از یار میخوا
ز درویشان روشن دل جو غریبی ای باطل
ز خود نماندن با برون افتادنی دارد
شخص کفر و دینیت از من مخلص کنی

دل پر از زوداری چای چای میخوا
تو از دوکان صیقل کمر از کار میخوا
نه موسی چای بی با و بی ای میخوا
کمی قیاس چای کی ز نای میخوا

کلی ای نو به حسن زان کلزار میخوای
تکلفی و جام ساغر سرشار میخوای
دوای در دود را از که ای میخوای
دماغ تر که از سیر کل کلزار میخوای

مضای باغ و گلشت چو سبزه میخوای
نشد که به خود سرشته کاری میخوای
میخی نیست پیدا و طبیعی در میان میخوای
بجای تازه کن از سر صبور میخوای

طبع تو کنیز در اگر گرفته ملای
در میضه هر طایر زین بر و پای
قص تو ز بهر دگر جز تو کما ی
رم هر شوخ عزا
در چشم تبین تو جهان خوا و بیا
هر روز تو مای شد همراه تو ساق
روشن بود این آینه از عکس

نشیند اگر بدل او کرد ملای
ای کرده غلط بچه ملاوس نباشد
پایه بمقامی که در آن مرتبه باشد
مانده و حشت رزم عشق بویسم
بیدار سوار بجان مانده
ای زاده بهر رخ آناه و عمرت

بی لعل تو پمانه کل باخته ریکی
ای وای اگر بخور داین شیشه

ای شیشه می دور ز برست لنگی
داریم دلی در فضل از جو تو پنهان

در دورنخاسی تو ز آبی چه بر آید
 با شوخی ترکان چکنند تیر خدایی
 حال دل ما و طلب ما یاب
 رنجورده غزالی و بی اوسکتی
 آتشکده با شعله خاکستر خست
 تا شمع بر نیکی شد پروانه بر نیکی
 با کوه شب از در تو نالیدم و در غم
 چون خون رنگ کجاست از مرگش

دی مسکده شور تو هر کام و نسکی
 چانه محمور تو هر داغ سپیدی
 در باغ گل از حسرت نیز نیکی هست
 از بوی بوی رود از رنگ رنگی
 مهر تو که در سینه افلاک بخت
 کجینده رسن بوالعجبی در دل تنگی
 از دایغ کند تلوک جو تو نشان آه
 زخمی تو ز بند بر سر هر تیر تفنگی
 ابرو دو کمان کرده بره کز مره بسته
 چشمت ندو سو پر کش بر تیر خدایی

بر آه عشق او کجاک دی آبی کردی
 کمی مشت کن کشتی مهری مندی بر کردی
 بخت مرده عشق را چه زو کرد سازد
 هلالی سازد به دزد ما چه جور کرد
 ز کلبه نکستی مهر ناله منی کف بر لب
 تو شکاری چرا حاجی که قربان شد کرد
 حسینی از زوداری بکش نفس بریدی
 بازادی علم برش ملقت تا به هر کرد
 مریدی خواهد دل بر تو شندل بست
 مردمی کردی دست از ادبت کیسه بر کرد

جست تا چند در کمانه پس معبود بود
 بر روح خدای کن مظهر تا جو کرد
 مراد از کعبه قنما خدا جوی بود و نه
 بود کعبه ای مایه طلب حاجی تنه کرد
 بر پیش عالمیان تا چند کاید سجدین
 نداری پیوسته علمی کو بر سر قوم کرد
 خلیل از پهلوتن پروری مرد خور و خوا

تنت جانی شود چندی اگر بخوار و خج کرد

خنده بر نعمت ناسوداغم زخم شمشیر
 دوا شد در فراجم بی اثرای در دگر
 بنگر گفت که جس تجر خطش بودم
 لب و بست بر من راه خزان طبعی کرد
 بنامت پیش و خواه قناعت کرد کرد
 بدست افتد ترا چون کن چشم و دل
 کل پرده ما زلف ای است سیلا
 قدم از شاه راه عشق چون چون بند
 خرابی میکند در کلبه ما کرد تعمیر
 بود چون دست تیغ از قبضه زور کمان
 که دارد زیر پا از جاده ای راه زنجیر
 که در قباب زخم تیر روی ترکش کمان
 در آن در که کشتن شهاب قدر هم کشتن
 زابودی تو شمشیری ز کمان ترکش
 که بس باشد زاب و تو مارا پشت شمشیر
 اگر مارا کمانی نیست هم مارا دست بصیر

خلیل اوج و حیض جاه دنیا نیست بی صلی

درین محفل بود لازم نواشی هر بی زیری

تو که از کوچه تن نامد بدل برسی
 بنامیم بتو رای که بنهرل برسی
 کرد و مجنون بره نایقه لیلی برسد
 ای صبا عرض نیاری چو مجن برسی

حرف عاقل دیوانه نیست هر چه
 صبر کن تا که دیوانه عاقل چسب
 کس ستمزجان که چه بغضت
 حمد کن حمد کلامی دل شده عاقل
 روزی بقی بود خرم با سر خندان
 ویر شد زود ترا می گشت بجاصل

یک چشم افروشد از رخ و برودوشی
 دل چو شاخ گل بای تا سر غوشی
 از غیر بوی می آید از کج ماله
 در حیر رنگ گل شوخ کشتی پوشی
 دل بر همه نازی با نیاز ناسازی
 که بخود نظر بازی که زمانه پوشی
 بر دل فاکیشان از بغض کن جوی
 سوی ناله در دم هیچ که نه کوشی
 بامس ابرو یا دست و پا کس ناست
 سوی کسین از ناز و کس نه گو
 آن زمانه فراموش کن کی رود زمانه
 مایه از و یادیم اوز زمانه اموشی
 بسته از لبش پیرن راه حرف بر خط
 سب خط شکر لعلی جانمستی پوشی
 یاد کس ناری را از فراموشان عشقی
 آن بصلح کم میلی آن بجنبش پوشی
 که بشاخ گل تمهید که سر و عهدوشی
 از باغ فراموشد حسن نازنین طفلی
 طفل کجستی ضم دفر ووشی
 از به خط دیگر چون سبق ده
 مژه عشق باران را رقص مستی جوشی
 پایه نو نیاری نه ناز پیشه عشقی
 کل می حسن خط یا سیمین بنا کوشی
 صد چمن گلستان از کس نیستان کرد

ای چشم پرافسون برده خوار بشم. یا و ما چو انو پست از دولت فراموشی
 تا دیکه کند بریان صد جگر زغم مسوزد. ترک بست بیایکی خون با چو می نوشی
 جس و سستی مرا بهیج از خلیل ستانند
 دشمنی خردیاری کین بهر نفر و نشی
 فی التوحید

بکس تشنه نه بجای است. ز تو چکس جدا نه تو ز نامه جدا
 زبوم اگر بکوی که بر و بر نشستم. تبو که ز عجز گویم که بیایا بیایا
 تبو عقل کی برده تبو فهم کی برده. که بوم در کنجی بقیاس در نیایا
 نه کمال ذاتی خود تو منم فی نقصان. همه لغت را تو دور خود همه و همه
 تو بهر شش غیب را که تو سطر العیون. تو بخش جرم ما را که تو وایه العیون
 روا کرد اشارت سومی نقص ذات پاکت. تو از این اشاره خفا که بذات خود جدا
 نبود مرا بجز شایان بجلال عزت تو. نتوان بدان ستودت ز کمال کبریا
 برده تو عقل مانده ز در کشف نه. که بعقل در کنجی و بکشف در نیایا
 سخن همان خدائی که تو بنده مرا و را. که بر بندگی منرا می نه بدعوی خدا
 نشود و لی تسلی تجلی نکلور. که تو ظاهر می در اسمائیه خدای
 ز جاد و تانبات و ز نبات تا حیوان. همه دست راه عرفان به تماشایا
 بزبان پیرمانی همه ذاکر اند و تا. مکنند خود نمایی مکنند خود ستا

تو که مظهر انبی زنی چو یکران دم
زنی گفت که دم که تمام شخص فکری
تو بهستی که باشد وجود موحش
نبود مضمون ارق نبود قوام عالم
شده چون بیت حق بود جمله اشیا
ز وجود جمله اشیا شده زان وجود
ولی از حقیقت ز وجود جمله اشیا
تو همان توحش را زره ظهور و سرایان

که نه کمترین ز حیوان نه بویف جرای
تو دلی جبر دل که رقصی تو بگو زبان چرا
خوش بود ترش دم که نه در این بود
که نه در ذات قدسش بود کون
ز کمال لطف سازی ز نهایی عطا
به بدی الوجودی نه ز راه حور
شده در کمال انعام ز نهایی عطا
مشهور وجود مطلق بغایت که بر خطا

دل پر دود و غدا رهی
دم شمشیر ظلم می ریزد
سخت از برق آه خرم صبر
کشت سر سبز خشک چون کرد
در نیکو دمن دم نا صح
که شمشیر باز نتوان داشت
یاری از کس چو گرفت و کشت

چو چاک و لاله کارهی
این چنین یافت آبدارینا
دین در کار اشک بارها
نذر سودا گب بارهی
از پی منع بقرارها
بیدار از جان سپاریا
دو یاری و دوستدارها

بنمود از زندگی جز فکر نیست یقینی حاصل
دیر عیال که نماند بودت کوی اصحاب بود

همدار عشق تو دارم هم از درد تو دارم
غیر از نیست دین فصل کلی با غم

تا خیال پستی غار گری میوشند
همه بی یار تو ای دوست فراموشند

شنیدم همه از جور تو یادیم ز پیرا
زیادتم رفت دور خاطر غمناک و شوم

که بگویم همه جز چشم او از روی ناز
شانه میگوید که با دامن زلف او دراز

عمر اگر باری دهد با در عشقت سالها
میتوانم بر امید پرستی پمار بود

بناشد پرستی که تو در ازار میاش
بدون این چنین پرستیدن پمار

کاش پمار شوم تا تو پیری عالم
بدون پرستی پمار نمی توان

سادگی پیش کن ای سطلی نو فربل
روشناسی آینه از پهلوی جوهر

عکس خسار کطوفان بجزیره دیدار تھا جو ہر آئینہ موج آب است از اضطرار

پنهان ز کس بر چرخ و خاشاک است مابلک آئینہ دیدیم صاف نیست

آئینہ پرخت در نظارہ بستہ جوہر چشم او شرمناک شکستہ است

آئینہ را غمی کہ ز دردت نہمان بود از پرده مشک جوہر عیان بود

عکس رویت جلوہ کز اودل تپاں شد در نظر با جوہر آئینہ موج آب شد

ز شوق روی کرامت وز دیدہ اش تر بود کہ چشم آئینہ بزم ز آتش جوہر بود

رو نمودار عکس رویش حیرتی آید را کز روانی آب موج جوہر او استاد

جوہر فکندہ دای در آب آئینہ افندہ بختش مایہ بجان مایہ

غذای موج بود عکس حسن جان پرور ز آب آئینہ بمرست مایہ جوہر

چو آینه را از چشم منی بآین
آب ز کاه دیدی کلو زیر آب من

دیوانه رجال که آینه شد که باز
از کجاست حلقه زنجیر خوش

نیاسودم درین کلشن زیر سایه بار
کسی ایمن ز بر سقف بنی دیوار چو^{باشد}

دانه جیاصل مارانی آرد بهار
مردم از سودای زلفی بر بهر محبتی^{است}
بر سر ماسایه پید است ابر این بهار
سایه ابر پریشان از سر ما کم مباد^۳

فارغیم از منت ابر بهار و پای کل
از سر ماسایه موی پریشان کم مباد^۴

کی کشد سرو تو بامنت از ابر بهار
کین صوبه آب از بهر چشمه دل میخورد

نکرده هیچ بنا خانه بر سر راهی
سیاه خم نمون دست ابرو^{خسته}

بسر و زانان و صفت مختصر نشان^{باشد}
بفرق سروا بر آرد دود آتش سپایان^۵

دور از و بر کوشه دستار گل منم
بر سر از ابرویشان شاخ سبیل منم

دیرین بهار ز طوفان آب کس
عمارتی که بنیاده ابر با بر جاست

نمان در پرده چشم هزاران
کاین اثر شک اش ز صد دیوار فزون باشد

غباری که ز خاک سیه روز و خیزد
شود آری که جای آب از برق شهر ریزد

ناله با نجس در کاروان سجده است
محل لبی که از وادی مجنون گشت

کجا باشد هوای در سر از چه سیلانم
بزیر سایه تخم روان ابر نیل نام

دیرین چمن که شد از ابر و باری
سوار تخت روانیم چون رود باد

نگوی آن به محل نشین چون باد می آرد
جس را سختی این راه در فریادی آرد

کس در ره عشق تو چه محتاج دیل است
فریاد جس قافله را طبل ریل است

سبک روی که درین راه بار محمل است
جس تابد خود از طبلدن دل است

بوصل اولم بتابی حیران رسیده کرد
تغیر این جبر را ناله زده پیشتر باشد

ز عین جدایم نه پند حکایت
طیبه نهای دل انداختن چون حیران را

از گلشن رازت خبری کن نشیند
هر برگ دریاخ زبانت دیده

نیست بی ادبت درین گلشن هر کار
نیزند جوش از رک شایخ خون ^{ملیله} ۴

صحن گلشن کاروان است که می نبرد
میکناید بار هر شاخ از خیز زرنک ۴

درین اگر قبولیت از فیض تفتیت
پیوند کرده تیرین بار نهال را

بسکه در سر کو دل شده درخت
رک شاخ بود جاده بس ملکای

پیش از اگر در دمنه آخر کمال میشود
ریشه باجم جمع چون کرد و نهالی میشود

بهار آمده وای دروستان شد
شکوفه هم کافور داغ برگزین شد ۴

۱۵ خون کل از بسکه در جوش است فصل سهار
کوچه هر شاخ کوی کوچه پنجاه است

میخانه تر و باغ تر عیش خانه است
کل از باغی بدیل من آشیانه است

ز فرسود فیض هر که مایه ندارد
نخل جوی بر کشت سایه ندارد

چند سوز در دل از شمع نوی داغ
سوخته پروانه ام دارد سری با هر چراغ

از روی داغ من پروا را و غی
برافزودن چراغی از چراغی

کهن پهلوتی زین داغ و سوز
چراغی هم ازین آتش برافزود

بدل از درد تو داغی سوخته
از چراغی مشعلی افروخته

مال دنیا ناک از آمایه پست
شاخ را چون بر آتش بیشتر می شود

هر که او چشم کوی زبان شکسته
در باغ آفرینش نخلی که بر ندارد

دل بسته است هر چه دارد / هر یک چشم این فرومایه بست

در جرس

اگر نشدم هیچ حال دل گرفتید / در راه تو عمرم جوهر من طبعین

دورده او ز طبعین بفعان می آید / از دل ما جوهر من کار زبان می آید

پیشانی من جگرش تیم کوه و صحرای / میفکد کسی هرگز زبان ناله ما را

نه پنداری جرس از دوری این ^{منالده} / دلی که هر کس دارد زین غم جانگاه ^{منالده}

کسی که در ره او آید با باز پس باشد / دلیل غمش آواز پیشانی جرس باشد

چند پری سخن این اوی جانگاه را / چون جرس ز قیام نالان هر سیر این ^{را}

کاروان کاهیت کوی بزم سر عشق / هست فریاد جرس اینجا شکست شسته

رباعی

من گفتم اگر نسبت تن عیا / در قافله وجود سرگردانی

ماند جز بس ز رخست جانانی دارم

در سینه سدا چاک دل ناله

دارد از بس شوخ کرم کوفتاری مرا

دانه در دلام سپید مجسمه سوزان

ز بس فوق کوفتاری بر ایستاد خود دارد

بس زردون عجب خاک روی دایم

بس از خشن خاک ظالمش سدا ناله کرد

شود کم کجا در زیر خاک اگر دایم

گشاده روی ظالم فریاد است

در کش ده دست از پیشتین

برام نیست نجات کدورت را

که از مهر اردرش کید را نیست

تلخی دهر است شیرین مرد دنیا را بام

خاک راه صید باشد قوتی بجای چشم

ستم کرد ز رحم بیشتر ز نماند رز

ز خون صید چشم دایم اشک لاله رز

موج این دریا خطا کجای کشید

چرخ نقش دایم اول بر تنای کشید

دام پیران اهرام شود بر تن صید	نمانند پاره کعبه بملکای
حفظ خاص تو دین دایم اعلام شود	بزم صید گرفتار زره دام شود
عزالی را که من بچوید اندر دست و سحرش	بخدمت حیران دام از بهشتش
شور عشقی اگر کوه کسیر شود	دام بر صیدش خانه زنجیر شود
چند بر سی سختی جان چو فدا دهم	تا راس رشته دام دست صیاد دهم
در جهان خوشه چین کام بیش	دانه بر روی خاک دام بیش
ساده و لعل بسته نقش و نگار غافلند	دام کلون دانه صیادی بلبلیست
نخود دانه زرد در دهان صیادش	که با نشتنه لب لبه بر آتشش
کی شود پاندا آب دانه بر جان بلی	خورده کل دانه او حلقه دمش

موج خون جوهری از تیغ جلا دین است
طوق قرصی حلقه از دام صیادین است

گر نینخواهد که از بند خود آراوم کند
حلقه دام از پر طایر صیاد کند

نبود سر زای صیاد از راهی
از قفس پای است این نه پای است

نظامم بر آنکه طول امل دویند شد
کشت کن چو دام او مایه صید کند

بر دلی نام هر غم نه بجانش تا بن باشد
که زخم عاشق را بخیمه از نا کفن باشد

زخم خود صید گرفتار بود و درگز
رشته بخیمه کرد از حلقه دامی باشد

زخم من بخیمه زهر تار بخود پذیرد
رشته او بکار از پنبه داغی باشد

تا شود رشته پی دوشن زخم دلم
چه قدر پنبه کس از داغ دلی بردارد

لب نمی بندد بهم از خنده دندان
بخیمه زخم زمار جوهر شکر است

بکار بخیزد نمی آید جوهر تریش
کسی زین رشته صد پاره چاکل روز

بجوهر خیزد زخم خالت کرده سیمیش
نمیدانم که با او رشته صد پاره چون

نشان بخیزد دندان دمان زخم مابا
برای خوردن تیغ تو صاحب است باشد

ز پیش چو شمشیر اومدم چه بجوی
بکار بخیزد این رشته صد پاره کی کند

مسکه از تیغ تو نکشت چاکل دگر
تتمت و خشن زخم من تیغ آن دو

سینه چاکل زخم تیغ آفتابی خورد اوم
کی توان ز بخیزد چاکل من از شد

لب بهم بستن بروی من در می شود
خورد از بس بخیزد زخم تیغ جوهر پاره

تبار بر من یوسف زنی بخیزد برند
زخم از تیغ تو کرای مکنغان باشد

صد چاکل دل از خشت آن تیغ میا
از روی کمر بخیزد خورد زخم تن ما

زین پیش نهال موس فشری داشت
این بار تو گوی که ازین شاخ بر افتاد

نما بخت ز شاخ موس من شرافت
تخم طمع خام ازین باغ بر افت

بسوی من ندید و تو تیا کشت بزم او
غبار خطری دارم چشم سرمه الود

قاصد خبر نمیدهد از گوی یار با
از کرد راه میرسد اینک غبار غبار

ز در و حسرت لعل تو از بس جوان شدم
غبار خاطر کم گوشت برد از کرا

مرا تا شکوه از بیدادان نسیر من باشد
غبار خاطر کم با کرد کل هم پیر من باشد

بویا بر خطری از سرمه دارم
که خود را سوده در راهی کاه می

ز بس عدم بر آه شوق مرگان سیاه
سرخش پی ما بر سر دارد تو نیانی من

نمی آید مرا غرضتید با بان در نظری
غبار دیده باشد چشم چشم من بحر می

کجاں کہنم خرم روی اورا کسیداز ^{من} ۳۴
 مرا کشتی که تیغش روی دین ^{من}
 بقسم که داشت معذرت سرکوبش ^{من}
 که کشتنم می تیغش در میان ^{من}
 ترک بسته ایم جنگ بست ^{من}
 فرق روی از میان تیغ اوست ^{من}
 غم این درد که ناسور شد چندان ^{من}
 حسرت بر شدن زخم تو دانه دارد ^{من}
 سخن بایکوی سر کرد آتش در دلم زد ^{من}
 نمک زخم غیر افتنا یار و دوست ^{من}
 مکن بپلوتی زین دانه ولسوز ^{من}
 چراغی هم ازین شعل برافروز ^{من}
 بر دل ز درد تو دانه می خستم ^{من}
 از چراغی مشعلی افروخته ام ^{من}
 کی توانم دل مهر ساغر و صباژ ^{من}
 دایه نامم بارتکاب چمن یکجا ^{من}
 منم از یاد کشتی چند که موج نمی آید ^{من}
 ریش چون باک دوانیده در آب ^{من}

قدم بره چونم یادیم آیدارستی
براه میگرد هر جا ده رکن است

چون ز کل خلط شاد تو فر خاک شود
باده حونا به حسرت بر خاک شود

هر کجا رنق قح نوشی بود پیامت
بارگم پیوند ما بشنود ریشه تارک

بیا بهین که درین نو بهای چون رکن
بجای خون زر گم می خوش می آید

شاخ گل همچو رکن یک بخودی چید
هر که از باغ بهیچانه خرامان کرد

مار ابراهستی رویای کس نشنا
در کوچه رکن یک پیم سس نشنا

مهر من از کجا و باد که از بخت میون
چون شیر مهر در رکن یک چمن شود

ز خاک خم نمایان خاک پاک مرا
بجای مهر نماز است بر خاک مرا

خواندن نقش مبین ما کو اسان بود
نقش بر کتب نقش سجده ستان بود